

کابوس یک رویا

نویسنده: مهرداد کورش نیا

آدمهای نمایش:

رویا	زنی بیست و هفت ساله
حمید	مردی سی ساله

صحنه:

پذیرای معمولی. درب خروج خانه در سمت چپ. اتاق خواب در روبروی صحنه. پنجره اتاق خواب روبروی تماشاگران است. نورآبی اتاق خواب مشخص است. در سمت راست و انتهای آن این آشپزخانه وجود دارد. کاناپه راحتی در سمت چپ جلوی صحنه و پشت آن آباژوری نارنجی رنگ. در سمت راست جلوصحنه میز و نقره غذا خوری و یک میز عسلی در وسط صحنه قرار دارد.

صحنه ۱

(نورآبی اتاق و آباژور نارنجی رنگ روشن است. این نور کمی صحنه را روشن کرده است. رویا بروی کاناپه خوابیده. صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرده است. بعد از لحضاتی نور های نارنجی و آبی کم کم فید می شود. درتاریکی. صدای موسیقی ادامه می یابد. ناگهان نور صحنه را روشن می کند. حمید در بالای کاناپه ایستاده انگار او چراغ را روشن کرده. به سمت وسط صحنه می رود. پاکتی را روی میز می گذارد. به سمت آشپزخانه می رود. رویا از روی کاناپه بلند می شود. حمید با لیوانی آب وارد می شود.)

کی اومدی؟	رویا:
همین الان.	حمید:
چیزی می خوری؟	رویا:
نه... کلافه ام.	حمید:
هوا خیلی گرمه. بذار برات شربت درست کنم.	رویا:
از گرما نیست بی حوصله ام.	حمید:
(رویا لیوان آب را بر می دارد و به سمت آشپزخانه می رود. صدایش را از آشپزخانه می شنویم.) مال هواست	رویا:
آلودست. پُر دود و کثافته، تو هم خوب...	
به اون ربطی نداره.	حمید:
باز شروع نکن نمی بینی اینهمه آلودگی رو؟	رویا:
اونجور که تو گُندش می کنی نیست.	حمید:
کی می دیدی که اندفه ببینی!	رویا:

حمید: شروع شد!

رویا: بیا همش زدم.

حمید: مزه بدی می ده بوی بدیم داره خودت متوجه نشدی؟!

رویا: نه چه مزه ای باز بهونه نگیر.

حمید: چه بهونه ای! تو اینو درست کردی!

رویا: تو از هرچی که خوشت نیاد تقصیرشو می ندازی گردن من.

حمید:

رویا: گرفتیش؟ (حمید برگه را از جیش بیرون می آورد با نارضایتی به او نشان می دهد. رویا به سمت او می آید. برگه را از او می گیرد و نگاه می کند.)

حمید: هی بهت می گم این قضیه رو شوخی نگیر اگه دو سه هفته زودتر اقدام کرده بودی با قرص و آمپول مشکل حل می شد.

رویا: باز شروع کردی؟

حمید: ما قبلا بحثامونو کردیم.

رویا: چه بحثی؟!

حمید: یه عمل سادست باور کن اسمشو عمل نمی شه گذاشت می دونم اما باور کن ترسی نداره من مراقبتم. بعدشم انگار نه انگار.

رویا: بعدش چکار کنیم؟

حمید: زندگیمونو می کنیم. درست مثل اول.

رویا: از کجا می دونی؟

حمید: الان این تنها مشکلمونه.

رویا: تو فکر می کنی همه چیز درست می شه. اینجوری خوشبخت می شیم.

حمید: آره ترسی نداره. خیلیها رو می شناسم که این کارو کردن.

رویا: همشون خوشبخت شدن؟

حمید: بین من نمی خوام مجبورت کنم. می خوام خودت به این نتیجه برسی. مثل آب خوردن می مونه بهت قول می دم.

رویا: تو واقعا این رو می خوای؟

حمید: این بهترین کاره. اما اگر دلت نمی خواد مجبورت نمی کنم.

رویا: اگه این کارو بکنم تو خوشحال می شی. همه چیز مثل اولش می شه؟ اون وقت دوسم داری؟

حمید: مگه الان دوستت ندارم. خودت می دونی چقدر دوست دارم.

رویا: می دونم. امیدوارم اون موقع سر هر چیز کوچیک دعوا راه نندازی دوباره همه چیز روبراه بشه.

حمید: مطمئن باش. من الانم راضیم از زندگیمون. فقط نگرانم، می دونی وقتی آدم نگرانه چه حالی داره؟!

رویا: اگه من رضایت بدم از نگرانی در میای؟

حمید: آره واقعا مثل آب خوردنه.

رویا: من اینکارو می کنم چون حال خودم برام مهم نیست.

حمید: منظورت چیه؟

رویا: منظورم اینکه حال خودم برام مهم نیست.

حمید: اما برای من مهمه. من نگرانتم نگران تو و آیندمون.

رویا: خوب باشه. ولی برا من مهم نیست. من اینکار رو می کنم تا تو راضی باشی.

حمید: اگه اینجوری فکر می کنی نمی خواد کاری بکنی من نگرانتم اونوقت تو...

رویا: کاش نگران خودم نبودی نگران آرزوهام بودی اون چیزای که دوست دارم.

حمید: مگه نیستم؟

رویا: کاش اون چیزای رو که دوست داشتم بدست می آوردم.

حمید: به اونا هم می رسی مطمئن باش.

رویا: نمی رسم.

حمید: تو به هر چی بخوای می رسی.

رویا: کاش می تونستم یه گربه بیارم تو این خونه، حداقل سرم باهاش گرم بود.

حمید: من دارم راجب این عمل کوفتی باهات حرف می زنم.

رویا: من دلم گربه می خواد. یه چیزی که سرم باهاش گرم باشه دلم گربه می خواد.

حمید: حالا که هیچ چیزی از خودم ندارم یه گربه که می تونم داشته باشم؟

رویا: چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ ببین تو باید درک کنی...

حمید: من درک می کنم. بهتره این بحث تموم کنی، باشه؟

حمید: یه چیزای هست که نمی تونم توضیحش بدم ولی واقعا اگه نمی خوای اینکارو بکنی من دیگه اصراری ندارم.

رویا: تو تا الان داشتی می گفتی خیلی نگرانی، برات مهمه.

حمید: آره من برا خودم دلیل دارم، اینجوری برا هردوتامون بهتره. بخدا مثل آب خوردن می مونه.

رویا: آره گفتنش مثل آب خوردنه.

حمید: تو هر حرفی می خوای بزن ولی من می دونم...

می خوام یه لطفی بکنی. رویا:
 هر کاری بگی می کنم. حمید:
 می خوام خواهش کنم خواهش کنم خواهش کنم خواهش کنم، خفه شی. رویا:
 من نمی خوام کاری بکنی،.... دیگه حرفشو نزنیم. حمید:
 الان جیغ می زنم... پنج سال پیش می گفتی. من روزنامه نگارم. عکاسم. کارم رویا:
 معلوم نیست. گفتم صبر می کنیم. هر سال یه بهونه. با توام. گوش می کنی؟
 من تو این خونه تک و تنها صبح تا شب باید جرزای دیوارو بشمارم. (ادایش را در می آورد). دوست ندارم زن بیرون کار کنه.
 ما نیازی به کار تو نداریم باز شروع نکن. حمید:
 تو دانشگاه از این حرفا نمی زدی. رویا:
 از اولش باهات طی کردم. حمید:
 دوهفته مونده به عروسی. تازه همونشم مامان چقدر مخالفت کرد. نگفت این رویا:
 دختر رفته دانشگاه که زن بشور بمال نباشه؟
 خونه وادت با چی من موافقت کرد که این دومیش باشه! حمید:
 خیلی پرروی با این شرایط تو، کی دختر یکی یدونشو می فرسته تو غربت. به رویا:
 امید چی. ها؟
 مگه من زورت کرده بودم؟ حمید :
 خودِ خرم خواستم. الانم می خوام. ولی نه این جور؟ رویا:
 چه جوری؟ حمید:
 تو هر روز مشغلت داره بیشتر می شه. توجه ت بمن کمتر. اونوقت انتظار داری رویا :
 صدام در نیاد؟
 (برگه آزمایش رو از روی میز برمیدارد به سمت او می گیرد). من مشکلم چیز دیگست! حمید:
 تو مشکلات اینه. (برگه را از او می گیرد. پاره اش می کند و به سمت او پرتاب می کند). خیالت رویا:
 راحت شد؟
 (با اشاره به شکم رویا). با اون چکار می کنی؟ (رویا به او خیره شده است. لحظه ای سکوت. حمید:
 زنگ تلفن بلند می شود. حمید سریع به سمت تلفن می رود آن را بر می دارد) بله-سلام-مرسی-
 نتونستم- ببینید- ببینید. (حمید به رویا که کنارش ایستاده. با عصبانیت نگاه می کند. برمی گردد.
 پشتش را به او می کند. چند قدم جلوتر می رود وبا صدای آهسته تری ادامه می دهد). آخه شما چرا
 ... خانم آذر... من که قبلا گفته بودم. (رویا شاکیانه و کنجکاو به سمت او می آید). بله
 چشم... من الان نمی تونم. خودم زنگ می زنم... چشم... خداحافظ. (رویا خیره و
 عصبانی به او نگاه می کند). چیه؟

رویا: کی بود؟
 حمید: هیچ کی؟
 رویا: یعنی چی هیچ کی؟ تو تازگیا چرا اینجوری شدی؟
 حمید: گیر نده.
 رویا: اِ اِ (ادایش را در می آورد). بچه نمی خوام. تلفن های مشکوک داری. تا دیر وقت بیرونی. حال و حوصله نداری.
 حمید: بسته.
 رویا: این کیه تازگیا زنگ می زنه؟
 حمید: رویا باز شروع نکن.
 رویا: من شروع می کنم، یا اون بی کس و کاری که تا من گوشی رو بر می دارم لال مونی می گیره.
 حمید: من چه می دونم.
 رویا: تو نمی دونی؟
 حمید: شاید یه آدم مریضه.
 رویا: آره منم فکر می کنم هم مریضه هم سادیسم داره وگرنه که... (با خشم به حمید نگاه می کند).
 حمید: وگرنه چی؟
 رویا: وگرنه با یه آدم زن دار...
 حمید: منظورت چیه؟
 رویا: خودت بهتر می دونی.
 حمید: می خوای بگی من با کسی ارتباط غیر افلاطونی دارم؟
 رویا: دقیقا همین افلاطون گند زده به زندگی ما.
 حمید: تو با من مشکل داری یا با کارم.
 رویا: اِ اِ پس آذر خانم سوژه کاری آن.
 حمید: تو چرا گیر دادی به این زنه؟
 رویا: اِ اِ پس زنه؟ بچه ام داره؟ پس بگو می خوای توله های اونو بزرگ کنی؟
 حمید: بس کن.
 رویا: تو فکر می کنی من نمی فهمم، روزی یه پاکت سیگار می کشی، تو فکری، حواست نیست.
 حمید: منظور؟
 رویا: خودت رو به اون راه نزن.

حمید: باز تو پای یه زن رو کشیدی تو زندگی ما؟

رویا: من وای می ستم پیچ پیچ می کنم، صدامو می آرم پائین، (ادایش را در می آورد.) الان نمی تونم حرف بزنم بعدا تماس می گیرم قربونتون برم. خیلی پرروی.

حمید: این دفه اولت نیست که گیر میدی، دفه آخرم نیست.

رویا: چرا. این دفه ، دفه آخره.

حمید: بس کن همون دفه کافی نبود؟ آبروی منو بردی توروزنامه پیش همکارام.

رویا: اون کثافت حقش بود.

حمید: حق چی؟ خبرنگار روزنامس باید خبراشو با عکسای من مچ کنه یا نه؟

رویا: اِ! تو اون خراب شده کس دیگه ای نیست با شما مچ بشه. (حمید سیگاری از جیبش در می آورد روشن می کند وبعد از یک پک به سلفه می افتد.)

رویا: نکش اون زهر مارو. (به سمت اش می آید سیگار را از لبش بر می دارد می رود به سمت آشپزخانه. حمید به سلفه افتاده است.)

رویا: چت شد باز. دارو ها تو خوردی؟ (به سمت اتاق خواب برای آوردن دارو ها می رود.)

حمید: نمی خوام.

رویا: چی رو نمی خوای؟

حمید: خوردم.

رویا: کی؟

حمید: تو اداره.

رویا: تو کدوم اداره؟

حمید: دفتر روزنامه.

رویا: تو که امروز اصلا روزنامه نبود!

حمید: (کمی جا خورده با مکث و تردید.) کی گفته؟

رویا: من خودم به ادارتون زنگ زدم گفتن امروز نیومده سرکار. (با دارو در دست از اتاق خارج می شود به سمت حمید می آید رو برویش می ایستد و به هم خیره می شود حمید نگاهش را از او می دزدد.) حداقل می تونی راستشو بگی باز نگو من الکی گیر می دم. (دارو ها را به دستش می دهد.)

حمید: نمی خورم.

رویا: مگه به دکترت قول ندادی دیگه سر وقت بخوری شون.

حمید: خسته شدم.

رویا: ادای بچه ها رو واسه من در نیار.

حمید: دیگه نمی تونم.

رویا: داری با من لج می کنی؟

حمید: ...

رویا: با توام می خوای با زور بریزم تو حلقه؟

حمید: ...

رویا: بیخشید فعلا دارو هاتو بخور خب تقصیر خودته. توی تمام زندگی مون هیچی رو به من نمی گی انگار من نامحرمم مگه تو این شهر خراب شده من کس و کاری دارم جز تو چرا بامن اینجوری رفتار می کنی مگه من چه گناهی کردم حمید؟!

حمید: امروز حالم خوب نیست.

رویا: صبح کجا بودی؟

حمید: من که دیروز بهت گفتم با آرش می ریم برای تهیه یه گزارش از نمایشگاه عکس تو خانه هنرمندان.

رویا: باز باهاتون برخورد بدی کردن؟

حمید: نه بابا همشون از بچه های خودمون بودن.

رویا: تو یه چیزیت هست چرا راستش رو نمی گی؟

حمید: عکسای حلبچه بود، همه زن و بچه با لباسای محلی انگار تو یه لحظه خفه شده بودن خیلی از زنا بچه بغلشون بود.

رویا: نباید می رفتی اونجا تو دلت به حال خودت بسوزه فکر می کنی شماها که شیمیای شدین کمتر از اونا عذاب می کشین.

حمید: امروز مرتضا رو تو نمایشگاه دیدم.

رویا: همون دکتره؟

حمید: آره یه چیزای از بیمارستان تعریف می کرد که از خودم خجالت کشیدم. اگه به ما می گن جانباز پس به اونا چی می گن؟

رویا: تو اگه مواضب خودت نباشی وضعت از اونا بدتر می شه.

حمید: مرتضا می گفت تازه فهمیدم چرا تو جنگ مین گوجه ای کار می دارن گفتم چطور؟ می گفت برای اینکه فقط پای طرف قطع بشه، نه اینکه یهو بمیر و راحت بشه، اینجوری دو نفر گرفتاره زخمیه می شن، روحیه هم رزمایش خراب می شه کلی آدم و امکانات گرفتار مداواش می شن، یه خانواده هم یه عمر اسیر مشکلاتش. به علاوه خیلی چیزا که نمی شه پیش بینی کرد. یعنی با یه مین گوجه ای می شه به بیست سال بعده یه جامعه صدمه زد.

رویا: به خاطر اینه بهت می گم انقدر خودت رو در گیر گذشتت نکن باید یه خورده به فکر خودت باشی.

حمید: مرتضا راست می گفت اون موقه که شیمیای شدم فکر نمی کردم که پونزده سال بعد باید تاوان بدم.

رویا: باز خدارو شکر خودت گفتی خلیا وضشون از تو بدتره ولی دارن زندگیشونو می کنن.

حمید: کاش جنگ تموم نشده بود.

رویا: مگه دیونه شدی؟

حمید: اونجوری تکلیفه مون معلوم بود.

رویا: تکلیف، تکلیف، مگه بچه مدرسه ای هستی که همش از تکلیف و مشق شب حرف می زنی؟

حمید: تو نمی فهمی.

رویا: تو می فهمی؟ اگه می فهمیدی یخورده بفکر دور و بریات بودی. بفکر من. آیندمون... این بچه.

حمید: وقتی می گم نمی فهمی آسمون ریسمون نکن.

رویا: تو هنوز بخاطر این بچه

حمید: بچه، بچه تو چرا حالیت نیست.

رویا: تو چته؟

حمید: ما نمی تونیم بچه دار بشیم؟

رویا: بهت قول می دم وقتی بدنیا بیاد همه چیز عوض می شه.

حمید: موضوع این نیست.

رویا: پس چیه؟

حمید: اصلا موضوع بچه نیست.

رویا: پس مشکل چیه؟

حمید: انقدر گیر نده.

رویا: آخه چرا نمی گی؟

حمید: اگه بگم قبول می کنی؟

رویا: آره.

حمید: حتما؟

رویا: مطمئن باش.

حمید: تو که نمی دونی چرا قول می دی.

رویا: مگه تا حالا خلاف خواسته تو عمل کردم؟

حمید: اندفعه فرق می کنه.

رویا: بگو.
 حمید:
 رویا: بگو چرا من من می کنی؟
 حمید: ببین. (کمی این پا آن پا می کند.)
 رویا: چون بسر شدم.
 حمید: من قبل از این قضیه می خواستم بهت بگم.
 رویا: کدوم قضیه.
 حمید: قضیه آزمایش.
 رویا: خوب.
 حمید: بگم باید جدا شیم.
 رویا: (با فریاد) چی؟
 حمید: حالا باید یه فکری واسه این بکنیم. (رو به برگه آزمایش) بعدن.
 رویا: (مات و میهوت) چی داری می گی؟
 حمید: خواهش می کنم قبول کن.
 رویا: تو دیونه شدی.
 حمید: من دارم جدی حرف می زنم.
 رویا: حمید؟!
 حمید: باید تمومش کنیم، باید.
 رویا: بخاطر این بچه می گی؟
 حمید: نه. (به سرفه می افتد) منو فراموش کن فقط همین. (رویا به گریه افتاده است به سمت اتاق می دود و حمید در حال تنهاست.) خواهش می کنم بذار همه چیز خوب تموم بشه، همین جوری که هست. خواهش می کنم، ازدواج ما از اولش اشتباه بود.
 رویا: داری دروغ می گی!
 حمید: چرا نمی خوی قبول کنی؟
 رویا: حمید من دوستت دارم.
 حمید: باید تموم بشه می فهمی.
 رویا: الان بعد پنج سال با یه بچه دو ماهه؟
 حمید: اون با من. بهت گفتم، نگران اون نباش...
 رویا: خفه شو. می فهمی داری چی می گی؟
 حمید: چند وقت دیگه همه چیزو فراموش می کنی، بهت قول می دم.
 رویا: یعنی چی؟

- حمید: با یه عمل سر پای همه چیز تموم می شه.
- رویا: اینجا نوشته نبض داره.
- حمید: این اشتباه خودمون بوده حالا باید درستش کنیم.
- رویا: خفه شو از جلو چشم گمشو.
- (حمید مستاصل به او نگاه می کند رویا به گریه افتاده. حمید از خانه خارج می شود. رویا زیر لب غورلند می کند. بعد از خارج شدن حمید رویا به اتاق خواب می رود. که قرص هایش را بیاورد. تلفن شروع به زنگ زدن می کند. بعد از سه زنگ بروی پیغام گیر می رود و صدای زنی پخش می شود.)
- زن: الو.... سلام آقای مرتضوی من چند وقته پیغام گذاشتم. ولی شما تماس نگرفتین. آخرین بار پیغامم رو به خانم آذر دادم که بهتون برسونه آقای مرتضوی من دیگه نمی تونم صبر کنم. باید زودتر نتیجه آزمایشو به دکتر عمران نشون بدم وگرنه برام خیلی گرون تموم می شه. اگه تاحالا صبر کردم بخاطر اصرارای شما و خانم آذر بوده اگه تا آخر وقته امروز تماس بگیرین من خودم اقدام می کنم. لطفا وضعیت من رو هم در نظر بگیرید. ممنونم حامدی.
- (رویا در ابتدای پیغام وارد حال شده بروی کاناپه می نشیند و با دقت گوش می دهد. آرام گریه می کند قرص از دستش درون لیوان آب می افتد به لیوان نگاه می کند. دانه دانه قرص ها را درون آب می اندازد حمید وارد صحنه می شود. به او نگاه می کند و می خواهد دوربین عکاسی را از روی میز بردارد.)
- حمید: داری چه کار می کنی؟
- رویا: به تو چه ربطی داره؟
- حمید: دیونه. (لیوان را از دستش می گیرد.)
- رویا: (با گریه.) خانم حامدی زنگ زد. همه چیزو گفت. راجع به بیمارستان. دکتر عمران. فکر می کردی تا کی بتونی قایمش کنی؟ اصلا فکرشم نمی کردم.
- حمید: خوب همینو می خواستی بدونی؟ راحت شدی؟ آره من سرطان دارم؟ شیمیایم تبدیل شده به سرطان خون. حالا می تونی کاری کنی. خیالت راحت شد؟ آره؟
- آره؟ (رویا مبهوت و ناباورانه به حمید خیره شده. حمید لیوان را روی میز می گذارد. دوربین عکاسی را از روی میز بر می دارد. و به سرعت از خانه خارج می شود.)
- رویا: حمید... حمید. (رویا به دنبال او می دود از در خارج می شود. سکوت. تلفن زنگ می زند. بعد از سه زنگ بروی پیغام گیر می رود. صحنه خالیست.)
- زن: الو... الو... اگه خونه ای گوشی رو بردار... باتوام... چرا پیغامم رو جواب نمی دی... ول کن اون بیمارستان کوفتی رو. یه خورده بفکر خودتو اون بچه باش آخه از دست تو چه کاری واسه اون بیچاره بر میاد الان شش ماهه که خودتو الاف اون بیمارستان کردی خسته نشدی؟ به بابا گفتم بیاد دنبالت ببریم پیش خودمون اگه مسخره بازی در بیاری نه من نه تو، مواظب خودت باش وسایلم جمع کن.

(بعد از پیام. رویا از در وارد می شود. چهره اش تکیده با شکمی برآمده و کیسه ای در دست. سنگین راه می رود. گوی سالها پیر شده. وسایل و کیفش را به سمت آشپز خانه می برد در آنجا می گذارد. پهلویش را گرفته واز درد به خود می پیچد. سعی می کند خودش را کنترل کند . نمی تواند از آشپز خانه بیرون می آید. در وسط هال دست به کمر و ناله کنان ایستاده بازحمت و ناراحتی خود را به سمت اتاق خواب می برد صدای زجه و ناله ها یش بگوش می رسد. صدای زنگ تلفن بلند می شود و بعد از سه بار بروی پیغام گیری می رود.)

زن:

سلام خانم مرتضوی دفعه سوم که براتون پیغام می دارم. جنازه شوهر شهیدتون دوروزه که تو سرد خونه بیمارستانه ما نمی دونیم که باید چه کار کنیم. لطفا در اسرع وقت با ما تماس بگیرید. حامدی.

(ازاتاق صدای ناله های زن می آید. کم کم نور و صدا فید می شود. صحنه کاملاً تاریک است. صدای گریه نوزاد در تاریکی بلند می شود. مادر بزرگ و پدر بزرگ بچه به همراه اطرافیان در تاریکی در حال گفتگو و نوازش نوزاد هستند.)

- خیلی خوشگله.
- به ماها رفته .
- نه. خیلی شبیه بابای خدا بیمارزشه.
- هر چی خاک اونه بقای عمر این باشه .
- ببین داره می خنده.
- بخدا کپی باباهست.(سکوت)

تاریکی

صحنه دوم

(مانند ابتدای صحنه اول. رویا بروی کاناپه خوابیده است از داخل اتاق صدای جابجا شدن نوار در کاست به گوش می رسد. همان موسیقی ابتدای صحنه اول نمایش در ضبط شروع به خواندن می کند. حمید از اتاق خارج می شود. به رویا نگاه می کند. رویا بلند می شود.)

رویا:	جای می ری؟
حمید:	می رم دنبال جواب آزمایش.
رویا:	زودتر بیا.
حمید:	اگه خوابیدی موسیقی رو خاموش نکن برات خوبه.
رویا:	حمید؟!
حمید:	چیه؟
رویا:	اگه قرار باشه بستریت کنن چی؟
حمید:	خدا بزرگه. چیزی نیست. تو خیلی نگرانی.
رویا:	دوستت دارم.
حمید:	(می خندد.) مگه قراره بر نگردم.
رویا:	من می گم... پسره.
حمید:	هنوز خیلی زوده. (حمید می رود که از در خارج می شود.)
رویا:	چراغو خاموش کن.
	(حمید چراغ را خاموش می کند. از خانه خارج می شود. رویا بروی کاناپه دراز کشیده. نور نارنجی آباژور و نور آبی اتاق خواب کمی صحنه را روشن کرده موسیقی در حال پخش است.)

تاریکی

پایان
تیرماه هشتاد دو